

دنیای قشنگ...!

شام آنروز به محفل عروسی دختر همسایه رفته بودیم. در وقت صرف طعام احساس کردم، که چشمان کسی به من افتاده و مرا زیر نظر دارد. به راست و چپ نظر انداختم؛ کسی را ندیدم. لحظه‌ی بعد به پیشرویم دیدم. او را در چند قدمی میز، مقابل خودیافتم، که در حال نگر بستن به من بود. او قد رسا، موهای سیاه و صورت زیبایی داشت. دیدمش، که به هر میز سر زده و در حالی که مرا زیر نظاره داشت، به آنها تعارف میکرد. او در حین گپ زدن، ژست و حرکات موزون و زیبایی از خود تبارز میداد. دقیقه‌ی بعد به میز ما نزدیک شده گفت:

- اشتهای خوب به همه‌تان میخایم... آگه به چیزی ضرورت باشه، بیارم... چیزی خو کم نیس...؟

چند تن از زنان، با مادرم گفتند:

- نی تشکر... همه چیز فراوان اس.

در حالی که با چشمان، همدیگر را مینگریستیم و پلک زدن را فراموش کرده بودیم. او به من گفت:

- فکر میکنم... شما به چیزی ضرورت دارین...؟

لبخندی نثارش کرده با ناز و عشوه‌ عاشقانه ایکه قبلاً هرگز به انجام آن قادر نبودم، گفتم:

- پپسی... یک قطی پپسی... آگه مریندام باشه فرقی نمیکنه.

او جواب لبخندم را با لبخند داد و گفت:

- چشم... فرمایش شما به زودی میرسه.

او رفت و لحظه‌ی بعد با دو قطی پپسی و مریندا آمد. قطی‌ها را به من داد و گفت:

- آگه به چیز دگه ضرورت داشتین، مره صدا بزنین.

گفتم:

- تشکر... حتماً میگم.

مادرم متوجه گپ زدن ما شده و آهسته به من گفت:

- جوانمرگی نان خوده بخو... آدم کتی بجای بیگانه ایقه گپ نمیزنه... پپسی و مریندا زار و زُقومِت شوه.

خاموشانه به مادر نگریسته و چیزی نگفتم. نمیدانم مرا چی شده بود. بدون اختیار و بی اراده شده بودم، که حتی بر حرکات و اعمال مسلط نبودم. نمیدانم روی چه انگیزه و چرا در اولین نگاه‌های هوس انگیز و عاشقانه‌ او، قلبم مملو از عشق و محبت گردید. در همان یک نگاه به چشمان او، محسوس کردم، که عشقش در تمام تار و پود وجودم رخنه کرده و درد جانکاه، در بند بند وجودم ریشه دوانیده است. احساس کردم، که این درد، درد آزاردهنده نه، بلکه درد خوشایند، دل انگیز و شاعرانه است. حیران ماندم، که چرا در اولین نگاه محو چشمان جادویی و سحر انگیزش شدم. با نگر بستن به چشمان او سراپایم را آتش گرفت. در آن لحظه احساس شادمانی به من

پیدا شده بود؛ تنم داغ شده و تب خفیف در بدنم احساس میکردم. دانستم، که این تب، تب عشق و محبت اوست؛ تب دوستی و عاشقیست؛ تب زندگی و شادمانیست. در لمحہ های بعدی شب، ما با چشمان خود از هر گوشه و کنار دُور و نزدیک همدیگر را تعقیب میکردیم. ساعتی بعد بدون اراده، به بهانه شستن دست به گوشه خلوت دهلیز رفتیم. او خود را به من رسانیده پرسید:

- نامت چیست...؟

گفتم:

- عشوه...!

گفت:

- چی نام قشنگی داری...! صنف چند هستی...؟

گفتم:

- صنف یازده.

گفت:

- نمیدانم، که با دیدن تو مره چی شده... فکر میکنم عاشق شدیم. تو هم مره دوست داری...؟

گفتم:

- نام تو چیست و صنف چند هستی...؟

گفت:

- جواد... نامم جواد اس... کتی پدرم ده تجارت مصروف هستم... مکتب هم خواندیم.

گفتم:

- حالی برو که کسی ماره نبینه.

گفت:

- میرم... حتماً میرم... اول جواب سوال مره بتی.

گفتم:

- جواب کدام سوال تره بتم...!

گفت:

- دوستت دارم... تو داری...؟

گفتم:

- نمیدانم... شاید داشته باشم... و شاید هم... آگه نمیداشتم... ایقه... کتیت گپ نمیزدم.

لبخند زده کاغذی را بدستم داد و گفت:

- صبح منتظر تیلفونیت هستم... خدا حافظ.

گفتم:

- خو... درستس... خدا حافظ.

آنشب تا سحر خواب به چشمانم راه نیافت. به هر پهلو میشدم چهره زیبای او، لبخند او، ژست و حرکات موزون او در نظرم مجسم میگردید. چندین بار از حادثه ایکه آنشب بدون اراده، از من سرزده بود، نادم و پشیمان شدم؛ خود را ملامت کرده و تصمیم گرفتم، که به او هرگز زنگ نزنم. من نباید اعتماد اعضای خانواده خود را خدشه دار میساختم. بعد از ساعتی چرت، بالاخره در نزدیکی های صبح، خواب چشمانم را سنگین ساخته و بر یاد های عشق من غلبه کرد و به خواب رفتم. در خواب هم او را دیدم و با او راز و نیاز کردم. در خواب دیدن، که هر دو در آسمانها پرواز کرده ایم. از عشق و دوستی گفتیم، از عشق شیرین و فرهاد، از عشق لیلی و مجنون، از عشق رابعه و بکتاش و... قصه کردیم.

فردای آنشب وقتی از مکتب آمدم، بر تصمیم شب قبل خود ایستاده شده نتوانسته و با تلفون همراه خود، به او زنگ زدم. از شنیدن آوازم خیلی خوش شد. و **عده ملاقات** در **حجر** همان روز گذاشتیم. وقتی به بهانه مطالعه در کتابخانه، از خانه خارج شدم، نزد خود خیلی خجالت زده بودم؛ چون در طول زندگی خود، اولین بار از دروغ استفاده میکرده. من خود را به محل ملاقات رسانیدم. آنجا او را در حالت انتظار دیدم. او با پوشیدن لباس قشنگ خود، زیبا تر معلوم میشد. او دسته گلی را در دست داشت و به هر طرف نظر می انداخت و بی صبرانه منتظر آمدن من بود. کتابی را مقابل صورت گرفتم؛ تا او مرا نشناسد. به مجرد رسیدن به او کتاب را از صورتم دور ساخته و سلام دادم. او که غافلگیر شده بود با تعجب و خوشحالی به من نگرست و دسته گل را به من داد و گفت: - عشوه... عشوه عزیز و دوست داشتنی مه... و علیکم... چطور هستی... شکر که آمدی... انتظار چقه مشکل اس... باورم نمیشد، که میایی.

گفتم:

- اینه پیشرویت ایستادیم... حالی باورت شد، که آمدم.

خنده نمکین نموده گفت:

- هان عزیزم... باورم شد؛ اما دیشو بسیار سخت گذشت... تا نصف های شو، خویم نبرد... به تو و به چشمهای جادویی تو می اندیشیدم... چهره مقبول و زیبایی تره میدیدم و بس... تو چقدر مقبول هستی عشوه جان...! اگه به محبتم جواب مثبت نمیدادی... حالی زنده نمیبودم.

گفتم:

- مه هم مثل تو بودم... ده خو و بیداری همراهم بودی... محبت تو مره دیوانه ساخته... مه عاشق تو شدیم... ده حالی که تا دیروز عشقه مزخرف و دروغ فکر میکردم... ولی حالی میدانم، که عشق و محبت چقدر دل انگیز و دوست داشتنی اس.

هر دو به راه افتادیم. ده متر دور تر به موتریکه از او بود، نشسته و به طرف سرکهای خلوت و باغ ها حرکت کردیم. او ترنم عشق و محبت را در گوشه هایم زمزمه کرد. از زیبایی من تعریف کرد و جملات زیبایی را متواتر و دوامدار میگفت. بعد از طی مسافتی، او موتر را توقف داد. دیدم سرک خلوت و تقریباً بدون رفت و آمد است. جواد دستم را گرفت و به چشمانم نگرستن گرفت. او عاشقانه میدید و من نیز در نگاه هایش غرق شدم. احساس کردم، که

او مرا به طرف خود کشیده و به آغوش گرفت؛ تنم داغ شد؛ یکنوع هیجان و بی حالی احساس کردم؛ لبانش را بر لبانم محسوس نمودم. در آن لحظه یکنوع رخوت دلپذیر و خوشایند در تنم حس کردم؛ وجودم داغ و ملتهب شده بود. وقتی دستانش را به باقی حصص بدنم حس نمودم، به خود آمدم؛ سراسیمه و هراسناک از آغوش او دور شدم. او دستانش را قهر آمیز به اشترنگ موتر زد و گفت:

- عزیزم...! چرا...! چرا میترسی...! مره دوست نداری...! میدانم مره دوست داری. جانم...! آخر نی، آخر مه و تو از همدیگر میشیم. عروسی خات کدیم... تو زن مه خات بودی.

وحشت زده شده بودم. در آن لحظه تمام حصص تنم میلرزیدند. ازینکه پا را فرا تر نگذاشته و زود، خود را کنترل کرده بودم، در دلم احساس خوشی کردم... به او که عاشقانه و هوس آلود به من مینگریست گفتم:

- نی جواد... وقتی عروسی کدیم... تو صاحب مه میشی... دگه ای کاره تکرار نکنی... لطفاً ایطو سیل نکو... اگه نی از موترت پایین میشم... باز دگه جایی کتیت نخت رفتم... مه غیر از رفتن به مکتب، اجازه بر آمدن از خانه ره ندارم. امروز سخت اشتباه بزرگ کدم... مه به دروغ متصل گشته، پیش تو آمدم... حالی بریم، که سر مه ناوقت میشه.

او موتر را چالان و به طرف شهر باز گشت. در طول راه بین ما هیچ گپی رد و بدل نشد. میدیدم او قهر و خشمگین است. دیدم از قهر زیاد دندان هایش را میجود. او را به طرف خانه خود رهنمایی کردم. نزدیک کوچه، موتر را توقف دادم. او به من لبخند زیبایش را نثار کرد و گفت:

- عشوه... مه بسیار معذرت میخایم... مره بیخش... وعده میتم، که بار دگه ای کار تکرار نمیشه... مه محو زیبایی تو شده بودم. هر دوی ما ده عشق یکی دیگه، خوده گم کده بودیم... مه دوستت دارم... عشوه دوستت دارم. گفتم:

- خو به هر صورت... کاری که نمیشد، شد... کوشش کو دگه تکرار نشه... تلفونی گپ میزنم. گفت:

- مره بخشیدی یا نی... مه خومعذرت خواستم. گفتم:

- هان... بخشیدمت... خدا حافظ... شو گپ میزنیم.

از موتر پایین شدم. او دستش را به قسم خدا حافظی شورانیده و حرکت کرد. وقتی دستم را به او بلند کردم، به طرف راست سرک متوجه پدر عروس شب قبل شدم. او ما را مینگریست؛ وارخطا شده سرم را پایین انداختم؛ با عجله به کوچه داخل شدم. در دلم ترس و دلهره رخنه نمود. از چیزی که ترس داشتم، اتفاق افتاده بود. کاش موتر را کمی دورتر توقف میدادم. نزدیک دروازه همسایه رسیده بودم، که او مرا صدا زد:

- عشوه جان...! صبر کو... کار دارم... دختریم صبر. در حالی که میلرزیدم، ایستادم. او به من رسید و گفت:

- عشوه جان...! میدانم دیشو ده عروسی دخترکم فریبیت داده... او یک بچه عیاش و لاوبالی اس... مکتبه از صنف هشتم رها ساخته و هر روز پشت دخترآ سرگردان اس... پدریش از او دل خوش نداره... ای موتره هم که میبینی از او نیس... از رفیقای مثل خودش اس... او از جمله خویشاوندان دُور ماس... مه او ره خوب میشناسم.
گفتم:

- کاکا... ده شار مره دید. وقتی از کتابخانه برامدم... دیدم ده ایستگاه زیاد بیرو بار اس و موتر هم نبود... ده همی وقت، او مره دیده و سوار موتر کد و باز اینجه رساندم... مه او ره زیاد نمیشناسم... حتی نام او ره نمیدانم.
مرد همسایه گفت:

- خدا کنه همو قسم باشه، که گفتمی... مه به خاطری بریت گفتم، که شما یک خانواده شریف و نجیب هستین... پدر و مادرته دوست دارم و توهم دختر خوب و اخلاقی هستی... نشه که تره به بیراهه بکشانه... او بچه قابل اعتماد نیس... اگه باد ازی ده موترش سوار نشی، کار خوب میشه. دخترم...! آینده خوده خراب نسا... ده زبان چرب و نرم جواد بازی نخوری.
گفتم:

- تشکر کاکاجان... مه هم از دخترای خراب نیستم و حالی وقت درس و سبق مه اس...! مه آبروی پدر و مادر خوده حفظ میتانم... تشکر از شما. کاکا جان...! لطفاً ای گپه به والدینم نزنین.
گفت:

- برو دلیت جمع باشه... اشتباه از هر کس سر زده میتانه... تکرار اشتباه گناه اس... امید وار هستم متوجه گپای مه شده باشی... برو دخترجان پنایت به خدا... برو که شام نزدیک اس و مادرت پریشان نشه.
با تیزی طرف خانه روان شدم. دراتاقم، لباسهایم را تبدیل و به آشپزخانه نزد مادر رفته و او را درآماده گی نان شب کمک کردم. در آن لحظه، به چهرهٔ مادرم دیده نمیتوانستم. نا خود آگاه خود را مقصر و گنهکار میپنداشتم. خجالت زده و نادم بودم. ازین که مادر خود را فریب داده و به او دروغ گفته بودم، خود را سخت ملامت احساس کردم. مادر ساده ام چیزی نپرسید و ازین که میدید مشکل دخترش به درسها حل شده است، خوش گردید. گپ های مرد همسایه مرا به تشویش انداخته بود. هر قدر کوشیدم خود را قناعت داده نتوانستم. چهرهٔ جواد را با گپ های مرد همسایه مقایسه نمودم. باورم نشد، که جواد پسر خراب باشد. حدس زدم، که شاید به نسبت خویشاوندی روی کدام موضوع عقده مند بوده و جواد بیچاره را تخریب نموده باشد. لحظه ها به کندی میگذشتند. ده بجه شب وقتی همه خوابیدند، به اتاق خود رفته به جواد زنگ زدم. او باز هم از عمل آنروزش معذرت خواست و از زیبایی من و محبت و عشق واقعی خود گفت. وقتی گپ های پدر عروس را به او گفتم، خندید و گفت:

- عشوه جان...! او ره زور داده که ده قصه دخترایش نشدیم. او و پدرم نواسای کاکای یکی دگی شان هستن... مناسبات ما و اونا چندان خوب نیس... تنها به مرده و زنده، رفت و آمد داریم و بس. عزیزم...! خاطرت جمع باشه... مه چیزی که به ظاهر هستم ده باطن هم هستم.

آنشب با شنیدن گپ های او، خاطر جمع شده و با فکر آرام چراغ را خاموش و به تختم دراز افتادم. روحایی را تا زیر گلویم کش کرده و با یادهای او درخود غرق شدم. با به یاد آوردن خاطرات آنروز، پاهایم و تنم لرزیده

واحساس خوشی کردم. ازین که شریک زندگی و پسر دلخواه خود را به این آسانی پیدا نموده بودم، خود را خیلی خوشبخت شمردم. لحظه هایی بعد چشمانم سنگین شده و به خواب عمیقی فرو رفتم.



از دوستی و عاشقی ما یک ماه گذشت. در یکی از همین روزها پسر همسایه عقبی منزل ما، که مرا دوست داشت، ما را با همدیگر دید. قبل از دوستی من و جواد، پسر همسایه چندین مرتبه به من نامه نوشته و میخواست من نامه اش را بگیرم؛ ولی نه خودش را و نه نامه او را، اهمیت داده بودم. او روزی خُلق مرا تنگ ساخت و حوصله ام سر رفت. با اعصاب خرابی و زشتی نامه اش را پاره و به او گفته بودم:

- احمق...! دگه مزاحم مه نشی... آگه نی به پدرم میگم... مه از او دخترای هرزه نیستم... تو همسایه هستی و باید به چشم یک خواهر به مه سیل کنی.

از همان روز به بعد او مرا نزد هرکس تخریب میکرد؛ ولی ازین که تربیه خانوادگی ما به همه از کوچکی ها معلوم بود؛ بناءً کسی گپهایش را باور نکرده و اهمیت نمیداد. او وقتی مرا با جواد دید، زمینه تبلیغات به او مساعد گشت. از آن روز به بعد، هرروزی که میگذشت نگاه های کنجکاوانه مردان و پسران را درکوچه، به طرف خود میدیدم. آنان با دیدن من، مرا نگریسته و تبصره میکردند. پیدا شدن این وضعیت درکوچه مرا خیلی رنج میداد. احساس میتوانستم، که این تبصره ها از احترام مردم نسبت به پدرم کاسته و عزت خانواده ما را کم میگردانید. ارتباط من و جواد از کوچه به خانه ها و از خانه ها به مکتب ما سرایت نمود. نگاه های تمسخرآمیز و کتره های دختران مرا می آزد. آوازه و تبصره ها به معلمین رسیده و میدیدم، که حتی معلمینی که به خاطر لیاقتم دردرس، مرا دوست داشتند، به من با نفرت و انزجار مینگرند. تبصره ها و نگاه های پرسشگرانه دیگران مرا خیلی میرنجانید و ازین حرکات دیگران، سخت آزرده شده و رنج میبردم؛ ولی چه میکردم، که عشق و محبت من و جواد قسمی با هم گره خورده بود، که لحظه یی هم از او و یاد او دوری کرده نمیتوانستم. سخنان عاشقانه و مهربانانه یی جواد، مرا در یک حالت دلنشین و سحرانگیز برده بود. بالاخره دریکی از ملاقات ها به جواد گفتم:

- جواد جان...! گه نامزاد شویم بهتر اس... تنها چله نامزادی تبصره های مردمه خاموش ساخته میتانه... لطفاً به خواستگاری روان کو... قبل ازی که گپ به پدرم برسه... یک کاری کو... مه دگه تحمل کتره وکیانه ره ندارم. تاب نگاه های تمسخرآمیز دخترا و معلما ره ندارم... با گذشت هر روز مه و خانوادیم بدنام شده میریم...!

او مانند همیشه لبخند زده گفت:

- عزیزم...! دل شیر نداری سفر عشق نکو... ما خویکی دگی خوده دوست داریم... وقتی عشق و محبت ما از خدا پت و پنهان نیس... از دگرا چی پت... اول درس و سبق خوده خلاص کو... باز نامزاد میشیم... دوست داشتنی مه...! حالی آگه نامزاد شویم، از درس و سبق پس میمانی.

ملتمسانه گفتم:

- جواد... رسوایی مه روز به روز زیاد شده میره... مه خوده حقیر و گنهکار میدانم... لطفاً مره درک کو. جواد...! مره ازی حالت نجات بتی... آخ... موردم... خدا... خداجان موردم...!

درین وقت سیلی ایکه به دهنم اثابت نمود، چند دندانم را شکسته و لبم را پاره ساخت. وقتی دستم را از دهنم دور و به مقابل چشمان نزدیک ساختم. با دیدن خون، چشمانم سیاهی کردند. در همان حالت دیدم، که جواد را کسی با مشت و لگد میزند. او تحمل لت و کوب را نیاورده و فرار نمود. با فرار جواد کسی که او را میزد به من نزدیک شده، دستم را گرفت و مرا بسوی خود کش کرد و گفت:

- لوده احمق... بیشعور... عزت و آبرویمه به خاک یکسان ساختی... خدا تره مرگ میداد؛ تا ای روزه نمیدیدم.
با ترس و لرز گفتم:

- آغا جان...! مره ببخش... بد کلیم... مره ببخشین...!

پدرم سیلی دیگری زده مرا به تکسی تیله کرد و خانه آورد. در خانه آنقدر با مشت و لگد زد، که فکر میکردم، آخرین نفس هایم رامیکشم. پدرم وقتی از زدن من خسته شد، تلفون همراهم را که به گوشه چپرکتم افتاده بود، گرفت و رویش را به مادرم کرد و گفت:

- تمام فساد، تلفون اس... تلفون همه ره از راه کشیده... باد ازی تلفون بند... مکتب هم رفته نمیتانه. ای مره بی آبرو و بی عزت ساخت... سرمه به کوچه پیش مردم خم ساخت... خداوند خو... ایره مرگ بته.
مادرم گفت:

- حالی برو ده اتاق دگه... اعصاب خوده آرام بساز.

پدرم فریاد زد و گفت:

- از دست توس... تو گفتی بریش تلفون بخر، که دخترای فلانی و بسمدانی تلفون دارن و دختر ما نداره. تو بودی که ده عروسی بردیش... خوب شد، که مره خبر کدن، آگه نی نافامیده مردم ریشخندم میکند... خدا ایره مرگ بته... مه دگه ایره دختر نجات گفتم... ای از اعتماد مه استفاده سو کد... ای قابل بخشیدن نیس.

سه روز گذشت و من در اتاق افتاده بودم. تمام تنم درد داشت. خواهرم که دو سال از من کوچکتر بود، برایم غذا می آورد؛ ولی با نفرت و انزجار به من میدید. دو دندانم از سیلی پدر، شکسته بودند. پاره گی لبم روبه التیام بود؛ اما درد شدیدی داشت. جواد را در حالت درد هم فراموش نکرده بودم. در تمام حالت ها، او با من بوده و چهره او در نظرم مجسم بود. از طرف او پریشان بودم. هر قدر کوشیدم، زمینه ارتباط را میسر ساخته نتوانستم. چند بار از خواهرم خواهش کرده و التجأ نموده بودم؛ تا تلفون مرا و یا تلفون پدرم را پنهانی بیاورد؛ ولی او نپذیرفته و گفته بود:

- خجالت بکش عشوه... هنوزم ما ره بی آبرو و بی عزت میسازی... تو پدر و مادر مه خات کشتی... اونا ده همی روز کلانیت کدن؛ تا عزت و آبرویشانه لیلام کنی.

با تضرع میگفتم:

- آخر مه دوستش دارم... مه عاشق او هستم... ما عروسی میکنیم... لطفاً یک تلفون بیار...!

او به قهر شده میگفت:

- کاشکی موتر میزدیت... کاشکی میموردی و ماره بی آبرو نمیساختی... از خاطر توهر کس ده کوچه و بازار طرفم سیل میکنه... ده مکتب همه کتره میگن... پدر بیچاریم خو از شرم و خجالتی باد از نماز صبح میبرایه و

شام میایه؛ تا کسی نبینیش... ای همه رسوایی ره تو به اعضای خانواده ما تحفه دادی... آخر نتیجه مهر و محبت اونا ره به همی قسم ادا ساختی...؟

شبها و روزها گریستم. دردم را هیچ کسی مداوا ساخته نمیتوانست. درخانه یگانه امیدم، خواهرم بود؛ لیکن او نیز از کمک به من ابا میورزید. من راه خود را گم کرده بودم؛ حیران ماندم چطور خود را به عاشق خود برسانم.

چند روز بعد، درد تن و درد لیم گم شدند؛ اما عرچق لیم باقی مانده و رو به افتادن بود. از مدت بیست روزپدر و مادرم را ندیده بودم. از تنهایی خسته و بیزار شده و از زندگی سیر آمده بودم. یک هفته قبل عروسی دختر مامایم بود. همه به عروسی رفتند و مرا درخانه تنها گذاشته و مانند بیگانه ها به من چیزی نگفتند. ازین رفتار آنها جگرم خون شد؛ ولی بعد از گذشت چند دقیقه خوش شدم، که در خانه تنها هستم. با عجله از جایم برخاسته و به تمام اتاقها سرکشیدم. بالاخره تلفون خود را در رَوک میز اتاق خواب پدر و مادرم یافتم. از پیدا کردن تلفون بی نهایت خرسند گردیده، به جواد زنگ زدم. اوبا شنیدن صدایم، گفت:

- اوه... توستی... چقدر کار خوب شد. عشوه...! عشوه جان دوستیت دارم... مه دیوانیت شدیم... به عجله گفتم:

- جواد...! کسی ده خانه ما نیس... زود بیا... مه دروازه ره باز میمانم... کتیت گپایی دارم، که باید بزوم... همی یک موقع خوب گپ زدن به ما اس؛ به خاطری که همه از اعضای خانواده ما ده عروسی دختر مامایم رفتن. جواد گفت:

- عشقم... عشوه عزیز و دوست داشتتی مه... اینه آدم ده ظرف نیم سات میرسم.

بعد از گذشت چهل دقیقه که بالایم چهل روز گذشت، او آمد. دروازه حویلی را بسته کرده و او را به اتاق خود به طبقه دوم بردم. در آنجا او شانه هایم را با هیجان محکم گرفته به چشمانم خیره ماند و گفت:

- میدانی عشوه... چقدر دوستت دارم... به خاطر تو حاضر هستم خوده فدایت بسازم... مه کتی مادرو پدرم به خاطر تو گپ زدیم... عنقریب بخیر نامزد شده و ده ظرف یک ماه عروسی میکنیم... مه دوستت داشته و دوستت دارم... مه عاشق و دیوانه تو هستم... عزیزم...! مه تره تا آخر عمر دوست میداشته باشم.

با شنیدن کلمات عاشقانه او مست شدم؛ خود را دردنیای دل انگیز و دلپذیری دیدم. درین وقت تنم داغ شد و لحظه یی بعد خود را در آغوش او یافتم؛ لبانش را بر لبانم احساس کردم؛ او با دستانش تن مرا لمس میکرد؛ با لبانش لبانم را مکیده و میبوسید و با بینی خود مرا دیوانه وار میبوید. من سرشار در حالت مستی و لذت بودم. دنیا را زیبا و لذت بخش یافتم؛ درین دنیای سحرانگیز محو شادی و شادمانی شدم. غم و اندوه را دور ساخته و جز لذت، چیز دیگری در وجودم احساس نمیکردم. لحظاتی بعد تنم سرد شد. از آن شعله های لذتبخش و شعله های آتشین کاسته شد. ما در آغوش هم بودیم و تن همدیگر را سخت به خود میفشردیم. درین وقت چشمانم را باز کردم؛ تا آن دنیای قشنگ را با چشمانم بنگرم. با دیدن آن حالت فریاد زدم؛ از جایم برخاسته و با انگشتانم موهای سرم را چنگ زدم؛ ناله سر داده و با مشت هایم به سینه او زدم. او دستانم را محکم گرفته مرا در آغوشش فشرد. او باز هم عاشقانه لبانم را بوسید و گفت:

- آرام... آرام باش عشوه... ما کدام گناهی نکردیم... ما همدیگر خوده دوست داریم و به زودی عروسی میکنیم... تو از مه هستی... تشویش نکو... دو روز باد مادرمه خانه تان روان میکنم... اول و آخر، مه از تو و تو از مه هستی... نی عزیزتر از جانم...! آرام... آرام شو... مادرم صبح و یا دگه صبح خانه تان میایه... همه چیز درست میشه. ده دقیقه بعد او خدا حافظی کرده و رفت. تشویش و دلهره سراپایم را میلرزانیید؛ ولی با یادآوری سخنان محبت آمیز و وعده های اوفکرم آرام شد. آنشب گذشت و از آن به بعد، به انتظار آمدن مادرش دقیقه شماری کردم. روز ها به کندی میگذشتند و تا اینکه یک هفته سپری شد. از مادر او خبری نشد. پریشان و افسرده بوده و خود را تسلی میدادم. در آن روزها سخت درمانده و حیران بودم، که چرا او، مادرش را به خواستگاری نفرستاد. پنهانی به سراغ تیلیفون خود رفتم. آنرا بدست آورده و در ظرف دو روز، دهها مراتبه به او زنگ زدم؛ لیکن او جواب نداده و فکر میشد، که تیلیفونش خاموش باشد. دیروز مادرم را زن همسایه ایکه در عروسی دخترش با جواد آشنا شده بودم، خواست. ازین حادثه خیلی خوش شدم؛ چون لحظه های خوشی و سرنوشت ساز زندگی من فرا رسیده بود. از خوشحالی زیاد غرق تخیلات گردیدم؛ محفل شیرینی خوری و عروسی خود را دیده و محو تماشای نگاه های مستانه و سحرانگیز جواد شدم. در آغوش او خود را خوشبخت ترین زن دنیا دیدم. او به من ترانه های عاشقانه میسرود و من مستانه با گوشهای شنوای خود، به آن ترنم عاشقانه گوش میدادم. در همین خیالات غرق بودم، که صدای مادر مرا از دنیای خیالات و تخیلات بیرون ساخت:

- عشوه... عاشقت چی شد...؟ چند روز پیش خوارت گفت، که مادرش خواستگاری میایه...!
گفتم:

- مادر جان...! راست اس... مادرش میایه... امروز نی صبح میایه... او مره زیاد دوست داره.
مادرم گفت:

- او کی مادر داره... او خو، ده اتاق کرایه زندگی میکند. او یک بچه لچک و دروغگوی بود.
گفتم:

- نی نی مادر جان...! ایطو نیس. او بسیار صادق و راستگوس. ای همسایه ما کتی او دشمنی داره؛ اونا دروغ میگن و او بیچاره ره تخریب میکنن.
مادرم قهر شده گفت:

- ایقه پشتی اوره نکو... میدانی حالی او کجاس...؟
پرسیدم:

- کجاس...؟ او خو همینجه کتی خانواده خود اس. او همراهی پدر خود ده تجارت کمک میکنه.
مادرم پوزخند زده گفت:

- ناشاد و نامراد شوی...! چقه ده گیای چرب و نرم او لچک باور داری. او آسترالیا رفته... دیروز رفت؛ یکسال پیش کتی یک پیردختر نامزاد شده بود. او کار ایشه خلاص کد و دیروز به طرف آسترالیا پرواز کد. پدر و مادرش دوسال پیش اوره آق کده بودن. مادرش هم سال قبل فوت شده.

در حالی که متحیرانه به مادرم مینگریستم، گفتم:

- آسترالیا...! او آسترالیا رفت...؟! نی نی باور کده نمیتانم.

مادرم به من نزدیک شده گفت:

- او دختر آدم شو؛ کمی عقل خوده به کار پرتو؛ سر هر لچک اعتماد نکو. دگه زیادتر ازی ماره بی آبرو نساز؛ دل خوده به پدرت بسوزان؛ کتی حماقت تو او بسیار رنجیده. اگه به ای کارت ادامه بتی، او از بین میره.

با شنیدن سخنان مادر، سطل آب داغ برفرقم ریخت. سرم دور خورده به کنج تخت نشستم. مادرم بدون آنکه به بدبختی و به راز درونیم پی برده باشد؛ درحالی که پوزخند میزد، از اتاق خارج شد. با خود اندیشیدم، که چرا به این اندازه ضعیف و ناتوان شده بودم، که به دام محبت و عشق دروغین او گرفتار شدم. چرا با شنیدن چند کلمه پرازمهر و محبت او و به مجرد مقابل شدن با نگاه های عاشقانه او، سر تسلیم فرود آورده و سرایا غرق درتخیلات شیرین خویش گردیدم. ای کاش آنروز که با نگاهان دو جفت چشم آغاز و با بدنامی و ندامت پایان یافت، در زندگی من آمدنی نمیبود. وقتی مادرم رفت و مرا با غمها و درد هایم تنها گذاشت؛ خود را بدبخت ترین دختر دنیا یافتم. با آنکه به تخت نشسته بودم؛ اما پاهایم سستی کرده، تمام تنم لرزید و قلبم را درد شدید گرفت. با دست قلبم را فشردم؛ درد قلبم هرآن اضافه میشد و من بیحال تر میشدم. چشمانم سیاهی کرده، پاهایم بی حس شدند. سرم دور خورد و به روی تخت لغزیدم و بعد از آن لحظه، دیگر هیچ چیز ندانستم.

پایان